

ببینم جوهر تیغ نگاه با دراز و زری که ما دارم جوهر هر سه ملام از خاک کوی نصیب کن جدا با نازک اندام مرا کی کنند قالب تنی اغوش من از زرد کوی	بمی تیغ زیا زاده شوکت آب بنداری که گوئیم رفت از هوش از تر آب کشکوی
چنان شد برده های کوشش صفا از صفا دل زارم بدست شوخ خمی مست از مست چنان دارد نازک با رو در جانشینت ندارد از شهادت کوفه کبر عشق سرور ازین مجلس که در این است بن دراز که از گریه سمنند از سیمان بند و بجای	که چون یابد با طریقی از با پای او که از شوخی موج اید جوی رنگ حنا که ظاهر میشود از نیت پارسای پای بود از جوهر شیشه نقش پوری پای او که از گریه سمنند از سیمان بند و بجای
روضی باد صبح ان بدن مند وقت ان کوشش کل جو رشید کرد و عین زنده قهای او	
ای آفتاب سیمع شبستان زلف تو هر چند نافه مشک ندارد در کس دروغ باشد کس کاسه بدوران زلف تو	مشک سیاه خانه نشینان زلف تو بهر چند نافه مشک ندارد در کس دروغ باشد کس کاسه بدوران زلف تو
ای صاحب خضر خط مشر از دیوان تو دامن خود را کشیدی از کف آفاده کا رفت حد محشر با چشم هم در شب امروز جوب نیز جوش کوبیده از حزن کل	عینک نیلوفری فلک از رستان تو صد گریه آن جان شد از حضرت دامان لطیفه دار بند چون هر کاسه سیمان تو باله چون منتظر عیال میکند بجان تو
بار با حمیازه از شوق مینان میبکشم	

ببینم جوهر تیغ نگاه با دراز و زری

ببینم جوهر تیغ نگاه با دراز و زری که ما دارم جوهر هر سه ملام از خاک کوی نصیب کن جدا با نازک اندام مرا کی کنند قالب تنی اغوش من از زرد کوی	بمی تیغ زیا زاده شوکت آب بنداری که گوئیم رفت از هوش از تر آب کشکوی
چنان شد برده های کوشش صفا از صفا دل زارم بدست شوخ خمی مست از مست چنان دارد نازک با رو در جانشینت ندارد از شهادت کوفه کبر عشق سرور ازین مجلس که در این است بن دراز که از گریه سمنند از سیمان بند و بجای	که چون یابد با طریقی از با پای او که از شوخی موج اید جوی رنگ حنا که ظاهر میشود از نیت پارسای پای بود از جوهر شیشه نقش پوری پای او که از گریه سمنند از سیمان بند و بجای
روضی باد صبح ان بدن مند وقت ان کوشش کل جو رشید کرد و عین زنده قهای او	
ای آفتاب سیمع شبستان زلف تو هر چند نافه مشک ندارد در کس دروغ باشد کس کاسه بدوران زلف تو	مشک سیاه خانه نشینان زلف تو بهر چند نافه مشک ندارد در کس دروغ باشد کس کاسه بدوران زلف تو
ای صاحب خضر خط مشر از دیوان تو دامن خود را کشیدی از کف آفاده کا رفت حد محشر با چشم هم در شب امروز جوب نیز جوش کوبیده از حزن کل	عینک نیلوفری فلک از رستان تو صد گریه آن جان شد از حضرت دامان لطیفه دار بند چون هر کاسه سیمان تو باله چون منتظر عیال میکند بجان تو
بار با حمیازه از شوق مینان میبکشم	

ببینم